

شبح آلكساندر وُلَف

گایتو گازدانوف

ترجمه

نسترن زندی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم

از تمام خاطره‌هایم، از تمام حس‌های بی‌شماری که در زندگی تجربه کرده‌ام، دردناک‌ترینشان خاطرهٔ قتلی‌ست که مرتکب شدم. از لحظه‌ای که آن اتفاق افتاد، روزی نیست که به یادش نیاورده باشم و تأسف تلخ آن را احساس نکرده باشم. برای آن قتل هرگز مجازات نشدم چون ماجرا در شرایطی ویژه اتفاق افتاد و کاملاً روشن بود که چاره‌ای جز آن نداشتم. کسی جز خودم دربارهٔ آن قتل چیزی نمی‌دانست. این یکی از حوادث بی‌شمار جنگ‌های داخلی بود که در انبوه حوادث آن دوران اهمیت چندانی هم نداشت، ضمن اینکه در دقایق کوتاه شکل‌گیری این حادثه، نتیجهٔ آن فقط برای دو نفر مهم بود - من و آن دیگری که نمی‌شناختمش. بعدش من تنها بودم، هیچ‌کس دیگری در این نقش نداشت.

نمی‌توانم توصیف دقیقی از اتفاقات پیش از آن لحظه داشته باشم، چون همه‌چیز در شرایط پریشان و باورناپذیری می‌گذشت که ویژگی همهٔ جنگ‌هاست و مبارزان از اتفاقاتی که در جریان است کمترین درک را دارند. تابستان بود، در جنوب روسیه، چهار شبانه‌روز از حرکت بی‌وقفه و بی‌نظم ارتش برای متفرق کردن مبارزان می‌گذشت. من به‌کلی زمان را گم کرده بودم؛ حتی نمی‌توانم بگویم دقیقاً کجا بودم. تنها حس‌هایی که

به یاد دارم، حس‌هایی‌ست که در شرایط دیگر هم به آدم دست می‌دهد – احساس گرسنگی و تشنگی و خستگی مفرط. دو سه شب نخوابیده بودم. گرمای وحشتناکی بود، بوی دود در هوا پیچیده بود؛ ساعتی بود که از جنگلی دچار حریق خارج شده بودیم. بر فراز جنگلی که نور آفتاب به آن نفوذ نمی‌کرد، اکنون سایه سیاه مهیبی نرم‌نرمک می‌خزید. در حد مرگ خوابم می‌آمد و احساس می‌کردم بزرگ‌ترین خوشبختی این است که دمی بر علفزاری نمناک بخوابی و همه‌چیز را فراموش کنی. اما نمی‌توانستم این کار را بکنم و همچنان در رنج گرما و بی‌خوابی به راهم ادامه می‌دادم و گهگاه آب دهانی قورت می‌دادم و چشمان ملتهب از بی‌خوابی‌ام را می‌مالیدم. از میان مزرعه کوچکی عبور می‌کردیم که چند ثانیه‌ای به درختی تکیه دادم و با وجود صدای بی‌امان تیراندازی که دیگر عادی شده بود، بی‌اختیار خوابم برد. وقتی چشم باز کردم هیچ‌کس آنجا نبود. از مزرعه بیرون زدم و به جاده‌ای رسیدم که فکر می‌کردم رفقایم باید از آن مسیر رفته باشند. تقریباً همان موقع بود که قزاقی سوار بر اسبی چابک از کنارم عبور کرد و همچنان که دور می‌شد دست تکان می‌داد و فریادکنان چیزهای نامفهومی می‌گفت. پس از کمی پیاده‌روی به اسب سیاه سرگردانی برخوردم که به نظر می‌رسید صاحب آن کشته شده است. زین بر پشت داشت؛ میان علف‌ها پرسه می‌زد و گهگاه دُم بلند و کم‌پشتش را تکان می‌داد. وقتی بر پشتش نشستم بی‌درنگ و چهارنعل سر به تاخت گذاشت.

در جاده‌های خالی و پیچ‌پیچ همچنان به تاخت می‌رفتم. گهگاه بیشه‌های کوچک پیچ‌های جاده را دمی از چشم پنهان می‌کردند. خورشید میان آسمان می‌درخشید و هوا از شدت گرما تقریباً سوت می‌کشید. با اینکه به تاخت در حرکت بودم اما تصویری که از گذشت زمان در آن دقایق در ذهنم باقی مانده، کندی باورناپذیری دارد. همچنان به شدت خواب‌آلوده بودم و این خواب‌آلودگی به قدری در جسم و هوشیاری‌ام نفوذ کرده بود که همه‌چیز در نظرم گُند و کُشدار می‌نمود، در حالی که واقعاً آن‌گونه نبود. دیگر صدای

تیراندازی به گوش نمی‌رسید. همه‌جا آرام بود. پیش رو و پشت سرم کسی نبود. در یکی از پیچ‌های تند جاده، تقریباً در زاویه‌ای نود درجه ناگهان اسبم تعادلش را از دست داد و به‌سختی زمین خورد. من هم با او به فضایی نرم و تاریک فرو افتادم، تاریک از آن جهت که چشمانم بسته بود. البته توانستم پاهایم را از رکاب زین آزاد کنم و تقریباً آسیبی ندیدم. گلوله‌ای به گوش راست اسب خورده و سرش را شکافته بود. در حالی که بلند می‌شدم به اطراف نگاهی انداختم و متوجه سواری شدم که نشسته بر اسبی سپید و بزرگ، آرام و سنگین در نزدیکی من حرکت می‌کرد. یادم آمد مدتی است تفنگ ندارم. شاید وقتی در مزرعه خوابم برده بود آن را جا گذاشته بودم. اما یک هفته تیر داشتم که به‌زحمت آن را از جلد نو و تنگش بیرون کشیدم. چند لحظه‌ای همان‌طور هفت‌تیر به دست ایستاده بودم. سکوت وحشتناکی بود. تنها صدای نفس زدن اسب بود و برخورد خشک سم‌هایش با زمین ترک‌خورده از گرما. سپس دیدم که سوار، افسار را رها کرد و تفنگی را که تا آن لحظه در دست گرفته بود به‌شانه انداخت. همان لحظه من شلیک کردم. او روی زین خم شد و بعد به‌آرامی سُر خورد و به زمین افتاد. دو سه دقیقه‌ای در جای خود، کنار جسد اسبم بی‌حرکت ایستادم. همچنان به‌شدت خواب‌آلوده بودم و به‌سختی با خستگی عمیقم مبارزه می‌کردم. نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است و چقدر دیگر زنده خواهم ماند. سرانجام کنجکاوای مهارناپذیری برای دیدن چهره کسی که کشته بودمش مرا به حرکت واداشت. به سمت او گام برداشتم. راه رفتن در آن دقایق برایم به قدری دشوار بود که هرگز و هیچ‌کجای دیگر آن را تجربه نکرده‌ام. اما به هر زحمتی که بود با قدم‌هایی سنگین آن فاصله پانزده-شانزده متری را پیمودم و بالای سر جنازه ایستادم. بیست و دو ساله به نظر می‌رسید. کلاهش به یک سو پرت شده بود و سرش به سویی دیگر چرخیده بود. دراز به دراز افتاده بود روی جاده داغ. چهره زیبایی داشت. کنارش زانو زدم و به صورتش خیره شدم. کف خون‌آلودی از دهانش خارج شده بود. یک لحظه چشم‌های

خاکستری‌اش را باز کرد و بی‌هیچ حرف یا حرکتی، دوباره چشم‌هایش را بست. بلند شدم و همچنان که به صورت او خیره بودم، هفت‌تیری را که دیگر به کارم نمی‌آمد در دست می‌فشردم. نسیم گرمی به صورتم خورد و از صدای تاخت چند اسب به خود آمدم. تازه متوجه وضعیت خطرناک خود شدم. اسب سفید مردی که کشته بودمش با گوش‌های تیز آنجا ایستاده بود. اسب سالمی به نظر می‌رسید و بسیار تمیز و براق بود. آن اسب را چند روز بعد وقتی می‌خواستم از روسیه خارج شوم به یک مهاجر آلمانی فروختم و در ازای آن مقدار زیادی آذوقه و پول گرفتم. هفت‌تیری را هم که با آن شلیک کرده بودم به دریا انداختم و تنها چیزی که باقی ماند خاطره‌ای تلخ بود که تا همیشه همراه من شد و سرنوشتم را در چنبره خود گرفت. خاطره‌ای که گرچه با گذشت زمان وضوح خود را از دست داد و تأسف سوزان و جبران‌ناپذیر اولیه‌اش رنگ باخت، اما هرگز از خاطرم نرفت. بارها و بارها در تابستان یا زمستان در ساحل دریا در اعماق قاره اروپا بی‌آنکه به چیزی بیندیشم چشمانم را بسته‌ام و ناگهان از عمق خاطراتم آن روز گرم در جنوب روسیه با همه احساسات و حال و هوای عجیبش با قدرت تمام در برابرم جان گرفته است. بارها و بارها دوباره و دوباره سایه سیاه حریق جنگل را دیده‌ام که آرام‌آرام میان شاخه‌های شعله‌ور پرسه می‌زند. خستگی و بی‌خوابی مرگبار آن روز را احساس کرده‌ام. درخشش بی‌امان خورشید و گرمای سوزان و بالاخره خاطره گنگ انگشتان دست راستم از سنگینی هفت‌تیر و لمس ناهمواری قبضه‌اش که تا همیشه روی پوستم باقی ماند، بالا و پایین رفتن نرم مگسک در برابر چشمان خیره‌ام و بعد، آن موهای بور، روی جاده خاکستری و چهره‌ای که از قرابت مرگ دگرگون شده بود، مرگی که من چند لحظه پیش از آینده نامعلوم فراخوانده بودمش.

شانزده‌ساله بودم که ماجرای آن قتل، سرآغاز زندگی مستقل من شد و بی‌شک بر تمام ابعاد زندگی‌ام تأثیری غیرمستقیم گذاشت. به هر حال، زمان گذشت و پس از سال‌ها، روزی در شهر پاریس ماجرای آن قتل با

تمام جزئیاتش دوباره جان گرفت. مجموعه داستانی از نویسنده‌ای انگلیسی که تا آن وقت نمی‌شناختم به دستم رسید. عنوان کتاب بود فردا خواهم آمد. کتاب شامل سه داستان بود: «فردا خواهم آمد»، «ماهی‌های طلایی» و «جدال در استپ». داستان‌ها استادانه نوشته شده بودند و ضرباهنگ و توصیفات بسیار خوبی داشتند. نگاه نویسنده منحصر به فرد و خاص بود، با این حال دو داستان اول چندان توجه مرا جلب نکرد و شاید همان قدر برایم جذاب بود که برای اکثر خوانندگان. «فردا خواهم آمد» داستان طنزی بود درباره زنی شکاک که به خاطر دروغ گفتن برایش سوءتفاهمی پیش آمده بود. داستان «ماهی‌های طلایی» در نیویورک می‌گذشت. دیالوگی بین یک زن و مرد و اجرای یک قطعه موسیقی. مستخدمه فراموش کرده بود آکواریوم را از روی شویفاژ بردارد و ماهی‌ها به خاطر گرم شدن بیش از حد آب بیرون پریده و روی قالی جان داده بودند. زن و مرد متوجه این اتفاق نشدند چون زن مشغول نواختن پیانو بود و مرد به او گوش می‌داد. نواختن پیانو به عنوان تفسیری احساسی و تکذیب‌ناپذیر و مشارکتی ناخواسته در جان دادن ماهی‌ها روی قالی، نقطه قوت داستان بود.

اما داستان سوم مرا تکان داد. «جدال در استپ» که با جمله معروف ادگار آلن پو آغاز شده بود: «من شناور بودم، بالای جنازه‌ام که با تیری در شقیقه بر زمین افتاده بود.» همین جمله اول برای جلب توجه من کافی بود. نمی‌توانم بگویم از خواندن آن داستان چه حالی به من دست داد. ماجرای داستان یکی از حوادث جنگ بود. به محل وقوع حادثه و ملیت شخصیت‌ها اشاره‌ای نشده بود، اما از عنوان آن، «جدال در استپ»، پیدا بود که ماجرا در روسیه اتفاق افتاده است. داستان این‌گونه آغاز شده بود: «زمانی مادیانی داشتم، کره‌اسبی سپید با جثه‌ای بزرگ و یورتمه بلند. بی‌اغراق می‌توانم بگویم که شبیه اسب‌های قصه آخرالزمان بود. روزی از روزهای گرم‌ترین تابستانی که به عمر دیده‌ام، سوار بر اسب سپیدم چهارنعل به سوی مرگ می‌تاختم.»